



ایده آلیسم، پوزیتیویسم و انکار دنیای خارج

دکتر انور خامه‌ای

دیالکتیکی است با ایده آلیسم یکسان می‌پندارد و از سوی دیگر ایده آلیسم را منکر وجود دنیای خارج می‌انکارد. مطابق این برداشت فیلسوفان ایده آلیست دنیا را ساخته خیال می‌پندارند و منکر وجود خانه‌ای که در آن آرمیده‌اند و خوراکی‌هایی که با آن می‌زیند و مردمانی که با ایشان محشورند هستند. نیازی بگفتن نیست که چنین پنداری تاجه اندازه نادرست است.

آیا اندیشه‌مندانی چون کانت و هبوم و هگل که سرچشمه بزرگترین نوآوری‌های علمی قرن نوزدهم و حتی عصر کنونی می‌باشند با اندازه یک کودک پنج ساله فهم نداشته‌اند که چنین ادعای سخیفی کنند تا دستاویز مخالفان ماتریالیست آنها گردد؟! مگر آنها دیوانه بوده‌اند که منکر زندگی خویش و انسان‌های دیگر شوند؟! درحقیقت برداشت مزبور جز مسخ کردن تاریخ فلسفه و بد فهمیدن آن چیز دیگری نیست.

در شماره گذشته تحت عنوان «از خود بیگانگی و صور گوناگون آن» پدیده‌های اساسی فنومنولوژی هگل را شرح دادیم و بحث در باره از خود بیگانگی را به بعد محول ساختیم. در این مقاله میکوشیم پیش از آغاز این بحث چند نکته ضروری را روشن سازیم و از بروز یک اشتباه جلوگیری کنیم.

زیرا ممکن است بعضی از خوانندگان تصور کرده باشند که منظور از شرح پدیده‌های فنومنولوژیک فوق فقط تشریح یک مکتب فلسفی بوده است. درحالی‌که چنین نیست و این پدیده‌ها چنانکه خواهیم دید، از نظر علم کمونی نیز فاقد ارزش نیستند. مبنای اشتباه فوق برداشت ساده و عامیانه‌ای است که از مکاتب فلسفی بخصوص ایده آلیسم در میان مردم رایج است.

این برداشت که بیشتر ناشی از تلقینات و تعالیم مکتب ماتریالیسم غیر علمی است از یکسو فلسفه هگل را که نوعی پوزیتیویسم

اینک میکوشیم نگاهی زودگذر بسیر فلسفه بیا فکنیم و معنی واقعی یونیتویسم و آینده آلیسم را دریابیم و به بنیومین تاچه حد این بینشهای فلسفی بایشرف علم هماهنگ است.

بنیاد فلسفه از آغاز بر این بوده است که انسان چون می بیند شناخت خود را در زمینه های خاص و بصورت دستگاه های علمی و فنی خاص میتواند مدون سازد و از قواعد و قوانین آنها برای شناخت بهتر بهره بر گیرد ، می اندیشد که مجموعه شناخت خود را نیز بهمین سان میتواند بصورت یک دستگاه عام مدون کند که پاسخ گوی کلی ترین پرسشها باشد.

یک دسته از این پرسشها مربوط به « وجود شناسی » (Ontologie) است مانند وجود خالق و جوهر اشیاء و روح و مسئله تقدم ماده یا روح و غیره . دسته دیگر پرسشهایی است در زمینه « دانش شناسی » (Epistemologie) مانند ارزش شناخت و تمیز حق از باطل و مشخصات حقیقت و نظائر آن . از جهت تاریخی دسته اول مقدم بر دسته دوم است و مسائل وجود شناسی نخستین پرسشهایی است که اندیشه فلسفی را بخود مشغول داشته است.

اما با پیدایش رستاخیز علمی و صنعتی در قرن شانزدهم و گسترش سریع شناخت انسانی پس از آن اندیشه فلسفی ناگزیر اسلوب جدلی را بدور افکند و پیر روشهای علمی استوار گردید و از داده های علمی مدد گرفت . بدین سان مسائل دانش شناسی روز بروز اهمیت بیشتری یافت بقسمی که زفته رفته فیلسوفان پی بردند که برای پاسخ به مسائل وجود شناسی نخست بجل مسائل دانش شناسی یا بهتر بگوئیم شناخت شناسی (Gnoséologie) نیاز مندند.

تقدم ماده یا روح به تقدم عین یا ذهن هر جوع گردید و بحث در ارزش شناخت جای جستجوی جوهر اشیاء را گرفت . در قیاس هنگامیکه فیلسوفان راه یافتن ماده المود را می بینم و در صحت و قطعیت شناخت و دانش خود شک می نداشتند . اما اینک علم و آزمایش روز بروز ایمان آنها را به ارزش شناخت بشری بیشتر متزلزل می ساخت .

آزمایش هر روز نشان میداد که حواس ما بیتی خطا دارند و چون شناخت ما جز از راه این حواس حاصل نمیکردد نمیتوان بارزش آن اطمینان داشت . دودست ما یک طرف آب را یکی گرم و دیگری سرد حس میکند بسته باینکه از محیط گرمتر یا سردتری بیرون آمده باشد . چشم ما چو بی را که در آب فرو رفته است شکسته می بیند در صورتیکه راست است . خطاهای با بهره فراوان است و شرح آن از گنجایش این مختصر بیرون . رنگ اشیاء بر حسب نوری که بآن می تابد کم و بیش فرق میکند . سختی و نرمی یک شیئی نیز نسبی است و لامسه ما گاه آنرا نرم تر و گاه سخت تر حس میکند . هوا وجود دارد ولی ما آنرا نه بالامسه خود حس میکنیم (جز در هنگامیکه بر خورد شدید با پوست داشته باشد مانند هنگام وزش باد یا حین تنفس) و نه با چشم می بینیم . همچنین بو و طعم اشیاء نسبی است و سامعه ما هم خطا پذیر است .

تازه تمام این خطاها مربوط بحواس یک شخص واحد است . اگر اشخاص مختلف فرض شوند هیچ دلیلی نیست که احساس آنها از یک شیئی حتی در شرایط مساوی یکسان باشد . بیمارانی که به دالتونیس مبتلایند رنگ اشیاء را بگونه دیگری می بینند ، مثلا سرخ را سبز و زرد را آبی . که میداند که نظیر این بیماری برای حواس دیگر ولو بطور خفیف تر وجود نداشته باشد . چشم های آستیگمات شکل اشیاء را درهم فشرده تر یا کشیده تر می بینند . برای کود مادرزاد رنگ تقریباً مفهومی ندارد و درک شکل و دوری و نزدیکی اشیاء نیز بصورت دیگری است . این قبیل ملاحظات موجب شد که توجه فیلسوفان به بررسی نیروی درک (Entendement) و تحلیل آن جلب شود . در برابر راسیونالیستهای مانند دکارت ،

اسپینوزا و لایب نیتس که میکوشیدند باروش سازنده و ترکیبی (Synthetique) بمسائل اساسی فلسفه پاسخ بگویند ، فیلسوفان انگلیسی مانند لاک ، بر کلی و هیوم کوشیدند بمدد روش تحلیلی اسرار شناخت را کشف کنند . نتیجه آن تمیز میان خواص محسوس اشیاء (رنگ ، بو ، طعم ، صدا ، شکل ، حرارت) و مفاهیم مجرد (Concepts) (زمان ، مکان ، ماده ، نیرو ، کمیت و غیره) بود . عارضی بودن خواص محسوس چنانکه دیدیم آشکار است . گسترش علم ثابت کرده است که این خواص در نهایت از مفاهیم کلی مانند حرکت و انرژی و ماده و نیرو پدید می آید . اما مفاهیم کلی هم در تحلیل نهائی به مفاهیم مجرد بسیط یا مقولات بر میگرددند . نیرو به علت ، انرژی به ماده ، حرکت به زمان و مکان منجر میشوند . بنا بر این مسئله ای که در برابر فلسفه قرار میگیرد چنین است : این مفاهیم بسیط چگونه بوجود آمده اند ؟ آیا خارج از ذهن واقعیت دارند یا خیر ؟ و اگر واقعیت دارند چگونه بذهن منتقل میشوند ؟

در میان این مفاهیم زمان و مکان صورت خاصی دارند . از یکسو جنبه محسوس آنها از سایر مقولات زیاد تر است و از سوی دیگر نمونه کامل انتزاع فکری میباشند . علت آن دوگانگی است که در هر یک از این مفاهیم یافت میشود . در حقیقت مکان هندسی را باید از مکان فیزیولوژیک تشخیص داد و بهمین سان زمان علمی را از زمان فیزیولوژیک ، مکان فیزیولوژیک یکسوع احساس است ، احساس به ثابری و فضا . تمام حواس بیرونی انسان بخصوص بینائی و لامسه در پیدایش این احساس دخیل هستند . بنا بر این مکان فیزیولوژیک کاملاً نسبی است و از انسانی با انسان دیگر و از موقعی بموقتی دیگر کم و بیش فرق میکند ، انسانی که از یک چشم کوداست فضا را مسطح می بیند ، کود مادرزاد که مکان را بیشتر بالامسه حس میکند مکان فیزیولوژیک کاملاً متفاوت از بپنایان دارد . از این رو مکان فیزیولوژیک دارای مشخصات مکان هندسی یعنی همگنی (Homogénéité) و یکتوختی (Isotrope) نیست . مکان هندسی در تمام جهات هماهنگ گسترش می یابد در حالیکه مکان فیزیولوژیک



در نزدیک انسان گسترده تر است و هر چه دورتر شود فشرده تر. بعلاوه گسترش آن در جهات مختلف نیز یکسان نیست. زمان فیزیکولوژیک هم بهمین سان با زمان علمی فرق دارد. این زمان زائیده حس درونی ماست. فرمان قلب، گردش خون و تنفس در ایجاد این احساس نقش مهمی دارند. همچنین حافظه در ایجاد آن مؤثر است. در نتیجه زمان فیزیکولوژیک نسبی و خطا پذیر است و برخلاف زمان علمی همکن نیست. فواصل زمانی نزدیک بما معمولاً طولانی ترند تا فواصل زمانی دور. فواصل زمانی علمی مساوی در گذشته و آینده از نظر فیزیکولوژیک با هم برابر نیستند. همچنین فواصل زمانی بر حسب هیجان یا اضطراب با آرامش روحی در اثر نریا کوتاه تر احساس میشوند.

از آنچه گذشت معلوم میشود که زمان و مکان فیزیکولوژیک فیزمانند خواص حسی اشیاء (رنگ، بو و غیره) بستگی بحواس انسان دارند و نمیتوان آنها را مستقل از انسان پنداشت. اکنون باید دید آیا زمان و مکان هندسی وجود خارجی یعنی مستقل از انسان دارند یا خیر؟ علم باین پرسش نیز جواب منفی میدهد. زیرا اولاً زمان علمی بر پایه زمان فیزیکولوژیک استوار است.

بعبارت دیگر زمان فیزیکولوژیک مصالح ساختمانی زمان علمی میباشد. ثانیاً شکی نیست که در پیدایش زمان علمی مشاهدات انسانی چه در طبیعت (مانند حرکت ستارگان و گردش روز و شب) و چه در اجتماع (حوادث تاریخی) تأثیر فراوان داشته است. ثالثاً اختراع افزارهای اندازه گیری مدت (از ساعت های آبی و شنی گرفته تا ساعت های الکترونیکی) در پیدایش این مفهوم مؤثر بوده است. رابعاً زمان علمی با پیشرفت علم و شناخت تحول می یابد. مثلاً زمان نسبی اینشتین با زمان مکانیکی نیوتون یکسان نیست. دلائلی نظیر آنچه گذشت درباره پیدایش مکان هندسی صادق است. ضمناً شکی نیست که پیدایش و تحول زمان و مکان علمی در یکدیگر بی تأثیر نبوده است.

آنچه درباره زمان و مکان علمی و رابطه آنها با زمان و مکان فیزیکولوژیک ذکر شد نمونه ای است از رابطه کلی که میان ادراک حسی انسان و مفاهیم مجرد وجود دارد. یعنی در عین اینکه جنبه انسانی و ماهیت شناختی مفاهیم مجرد بیشتر از پدیده های حسی است ارزش علمی و عملی آن مفاهیم از این پدیده ها افزون تر است و این حقیقتی است درست در جهت خلاف ادعای ماتریالیسم. زیرا مطابق ادعای این مکتب ملاک ارزش علمی و عملی پدیده های ذهنی دوری و نزدیکی آنها بدنیای خارج میباشد. باید پرسید دیتو کیب فضای چهار بعدی اینشتین بیشتر عامل ذهنی و فکری وجود دارد یا ادراک حسی یک انسان عامی از فضا، ارزش علمی و عقلی کدامیک بیشتر است؟

به پیدایش و تحول یک مفهوم مجرد دیگر یعنی کمیت توجه کنیم. ساده ترین درک کمیت و در عین حال نزدیک ترین شکل آن به طبیعت هنگامی است که انسان جسمی را با دست سبک و سنگین میکند یا بایک طناب طول زمینی را اندازه میگیرد یا تعداد یک کله را بمدد انگشتان دست می شمارد. تشخیص کم منفصل از کم متصل و استعمال اولی یعنی شمارش برای اندازه گیری دومی قدم بزرگی در راه تجزید است.

تمیز اعداد کسری و اعشاری و اعداد اصم و محاسبه آنها قدم بزرگ دیگری است. تعمیم کمیت منفصل بصورت مقادیر جبری قدم بعدی است. درک کمیت های بی نهایت کوچک و اعداد مرکب و موهومی، کشف محاسبات جامه و فاصله، هندسه تحلیلی، محاسبه احتمالات، محاسبات ماتریسی و تانسوری، بالاخره تجدید نظر کلی در مفهوم اعداد و اختراع دستگاه اعداد بی ثر (Binaire) دو پایه ای) و اوکتال (Octale) هشت پایه ای) و هکساگونال (hexagonale) شانزده پایه ای) و مدل کلی n پایه ای برای اعداد قدهای بعدی تجزید در این زمینه است.

شکی نیست که این درجات عالی تکامل مفهوم کمیت با اندازه هزاران سال تاریخ تکامل علم باشکله طبیعی آن فاصله دارد. که میتواند ادعا کند که معادلات دیفرانسیل و اعداد موهومی عیناً در طبیعت وجود دارد؟ یا سیستم اعداد بی ثر و اوکتال و غیره؟ عامل ذهنی و تجربیدی در اینها همان اندازه زیاد است که یک انسان سالم و مستعد برای فرا گرفتن آنها به سالها تحصیل و تمرین و ممارست احتیاج دارد و بهمین نسبت عامل محسوس یعنی نزدیکترین شکل به طبیعت خارجی در آنها ضعیف است. با وجود این مفاهیم ریاضی فوق پایه بزرگترین اختراعات علمی منجمله انقلاب الکترونیک میباشد و ارزش علمی و عملی آنها بی پایان است.

نتیجه بگیریم. پیشرفت علم و شناخت، دو پدیده را نشان میدهد: از یکسو روز بروز آشکارتر میشود که درک حسی ما نسبی، ناپایدار و در نتیجه از نظر علمی و عملی کم ارزش است. از سوی دیگر پیش از پیش نفوذ و تأثیر نیروی سازنده و ترکیب کننده ذهن در پیشرفت شناخت و دانش مشهود میگردد. مشاهده این دو پدیده است که در بعضی فیلسوفان بصورت پوزیتیویسم و در بعضی دیگر بصورت ایده آلیسم جلوه گر میشود. نه کانت، نه هگل، نه هیوم هیچکدام منکر وجود دنیای خارج نیستند. آنها فقط درباره ماهیت و ارزش شناخت بحث میکنند و در برابر دوسؤال اصلی قرار دارند: یکی اینکه آیا دنیا آنطور که انسان می شناسد، یعنی آنطور که در شناخت ما منعکس است، در طبیعت خارج، یعنی مستقل از اندیشه وجود دارد؟ باین پرسش ایده آلیسم جواب منفی میدهد و پوزیتیویسم طرح سؤال را زائد و بی جا می شمارد. دیگر اینکه آیا ارزش شناخت بستگی به تطابق آن با طبیعت خارج، با «شیئی بنفسه» دارد؟ باین سؤال هر دو پاسخ منفی میدهند.

این جوابها برای درک عادی عجیب و حتی بی پایه مینماید. اما هنگامیکه در برابر کفوش فلسفی و بررسی علمی قسار گیریم می بینیم که استنتاجی ضروری و منطقی است. جسمی را فرض کنید مثلاً یک سیب. این سیب ظاهراً مجموعه ای از کیفیات معین است: سرخ است، خوشبوست، شیرین است، گرد است سنگینی کمی دارد، سفت است، یکبارچه است، پوسته هسته و موادی دارد. انسان عادی شک ندارد که سیب با همه این صفاتش در طبیعت و مستقل از او وجود دارد. اما علم بماماموزد که رنگ سرخ سیب چیزی جز تأثیر اعصاب شبکیه چشمها بر اثر امواج نوری نیست. بوی آن تأثیر اعصاب شامه بر اثر برخورد مولکولهای معینی است و شیرینی آن تأثیر اعصاب ذائقه مادر نتیجه برخورد مولکولهای دیگری میباشد. همچنین سفتی آن تأثیر اعصاب لامسه با عین مولکولهاست. سنگینی آن نمودی از نیروی جاذبه است. از همه مهمتر بهیچ روی یک پارچه و پوسته نیست بلکه مجموعه ایست از سلولهای که کم و بیش مجزا از هم هستند و در میان آنها ذرات دیگری مانند آب و هوا وجود دارد.

تازه این سلولها نیز پیوسته نیستند و مجموعه ای از مولکولهای گوناگونی هستند که بر روی هم میلفزند و مقداری از آنها نیز در فضا پراکنده میشود. خود این مولکولها از اتمهایی تشکیل شده اند که جز یک پیوند شیمیائی با هم ندارند و سرانجام هر کدام از این اتمها مجموعه ای از الکترونهاست که بدور چند پروتون و نوترون با سرعت های نوری در حرکتند. بدین سان در تحلیل نهائی سبب چیزی جز میلیاردها الکترون و پروتون متحرک نیست. اما خود این الکترونها و پروتونها چیستند؟ بار الکتریسته مثبت و منفی هستند؟ یا انرژی متعقد شده؟ یا امواج درهم گره خورده؟ علم هنوز نتوانسته است در این باره تصمیم بگیرد و اگر وجود الکترون و پروتون را قبول دارد برای اینست که منطقی علمی از آزمایشهای دقیق و پیچیده ای که پژوهندگان کرده اند چنین نتیجه میگیرد. اما

این آزمایشها هر اندازه دقیق باشد، ترکیبی از درک حسی ما و نیروی دراکه ماست و منطق علمی نیز که خارج از ذهن نیست، پس باید اعتراف کرد که این سبب یا هر شیئی دیگری که ما تشخیص میدهم مجموعه‌ای از فنومین‌هاست یعنی آنطور که در ذهن ما جلوه گر میشود، نه آنطور که واقعا هست. بعبارت دیگر آنچه برای ما واقعیت دارد همان شناخت ماست و وظیفه فلسفه جز این نیست که شناخت انسانی را درست بشناسد و روشهای درست راه بردن شناخت را دریابد. اینجاست که اهمیت فنومولوژی و پدیده‌های آن آشکار میگردد چون دنیای علم، دنیای عینیت و واقعیت، جز دنیای فنومین‌ها نیست. از اینرو بررسی پدیده‌های اساسی فنومولوژی هگل هنوز هم برای علم جالب است.

برای بررسی این پدیده‌ها نخست به بینیم چرا انسان عادی سبب را آنطور که درک میکند، وجودی خارج و مستقل از خود می‌پندارد؛ درحالیکه دیدیم خارج از ما جز مجموعه‌ای از الکترونها و پروتون‌ها وجود ندارد که آن نیز مستقل از ذهن و اندیشه ما نیست؛ این عادت بقسمی در نهاد انسان جا گرفته است که حتی هوشمندترین و تمیز بین‌ترین دانشمندان نیز هنگامیکه از آزمایشگاه خود خارج میشود باز ناگزیر است سبب را سبب بی‌انکار نه مجموعه‌ای از الکترونها، چرا؛ برای اینکه ساختمان شناخت انسانی چنین است که اولاً فعال و سازنده و سرکش است نه منفعل و مطیع، در برابر هر اثری از خارج فوراً واکنش نشان میدهد، آنرا جذب میکند و نقش خود را بر آن می‌نهد. از این بالاتر، ذهن ما هیچگاه آرام نمی‌نشیند و دائماً در حال گسترش و پرورش است. این پدیده همان است که هگل آنرا «برون تراوی» نامیده است. ثانیاً ساختمان شناخت انسانی چنین است که هوالید و محصولات خود را به بیرون از خویش می‌افشاند و با آنها وجود مستقل می‌بخشد تا بتواند روی آنها تأثیر کند و از آنها ساخته‌های نوتری پدید آورد. همه ما می‌پنداریم که نقطه و خط و سطح هندسی وجود خارجی دارد در صورتیکه چنین نیست و اینها انتزاع ذهن ماست. کمتر کسی است که برای زمان و مکان هندسی وجود مطلق قائل گشته باشد. درحالیکه دیدیم اینها با زمان و مکان فیزیولوژیک چقدر تفاوت دارند که تازه آنها هم مستقل از ذهن نیستند. باین ترتیب شناخت انسانی فرآورده‌های خود را بعنوان عین در مقابل خویش قرار میدهد و دارای ذاتی غیر از خویش می‌پندارد. این آن پدیده است که هگل آنرا «عینیت‌یابی» نامیده است.

ثالثاً ساختمان شناخت انسانی چنین است که به همین‌های خویش شکل ملموس، مشخص، محدود و مجزا از یکدیگر می‌بخشد هر عین برای خود شیئی است مستقل و منفک از دیگران، این پدیده در مورد مفاهیم مجرد آشکارتر است. مثلاً حرکت را از ماده جدا می‌پنداریم و میگوئیم انومبیل حرکت کرد یا آب حرکت ندارد. در صورتیکه حرکت بدون متحرک حتی قابل تصور هم نیست. این پدیده را هگل «شیئی‌شدگی» میخواند، رابعاً ساختمان شناخت ما چنین است که مایل است شیئی‌ها را ثابت و بادوام و مقاوم و با برجا بشناسد. هر چیز خود اوست مگر وقتیکه چیز دیگری جان‌نشین آن شود. سبب سبب است تا هنگامیکه نپوسیده است و درخت درخت است تا زمانیکه نخشکیده و بهیضم مبدل نشده است. رودخانه همان رودخانه باقی میماند گواشکه هر لحظه تمام اجزاء آن تغییر میکند و احمد همیشه احمد است حتی پس از مرگ. این پدیده را هگل «شیئی‌زدگی» مینامد.

می‌بینیم که پدیده‌های فنومولوژی هگل فقط متعلق بموزه تاریخ فلسفه نیستند و در علم و شناخت امروزی نیز جا و مقامی دارند یک نکته باقی میماند که به بینیم هگل چگونه این پدیده‌ها را توجیه

میکند. توجیه هگل کاملاً سوسیالوژیک است. شناخت برای هگل بهیچ روی فردی نیست بلکه شناخت کلی اجتماعی و تاریخی است. شناخت، خارج از رابطه اجتماعی انسانها مفهومی ندارد همان‌گونه که اجتماع بدون شناخت امکان‌پذیر نیست ماهیت اجتماع در رابطه انسانها خلاصه میشود و رابطه انسانها نیز بدون تفاهم یعنی انتقال اندیشه‌ای از انسانی بانسان دیگر معنی اجتماعی ندارد. بدون چنین انتقالی رابطه دو فرد حیوانی است. بدین سان بشنر هگل اساسی‌ترین مظهر اجتماع زبان است، زبان بمعنی وسیع کلمه. لازمه پیدایش اجتماع وجود یک زبان است و لو بصورت بسیار بدوی. اما برای وجود یک زبان و بطور کلی برای اندیشه در میان افراد لازم است اولاً هر اندیشه دارای محملی باشد و این محمل‌ها همان واحدهائی هستند که زبان را تشکیل میدهند. ثانیاً این محمل‌ها عامیت داشته باشند یعنی همه افراد آنها را بتوان نشان و رمزی برای اندیشه نظیر آن بشناسند، بنا بر این شناخت ناگزیر باید تابع ضرورت‌های «محمل‌یابی»، «رمز‌شدگی» و «شکل‌پذیری» باشد. اما همین ضرورتها ایجاب میکنند که محمل‌ها و رمزهای فوق نخست ملموس و مشخص و مجز از یکدیگر باشند یعنی هر اندیشه قالب معین و خاصی داشته باشد و این همان شیئی‌شدگی است ثانیاً این محمل‌ها و رمزها ثابت و بادوام باشند و در مقابل تغییر مقاومت نشان دهند زیرا در غیر این صورت عامیت آنها مخدوش خواهد شد و نمیتوانند نقش خود را انجام دهند و این منشأ شیئی‌زدگی شناخت است.

اینها دلالتی است که هگل برای توجیه پدیده‌های فنومولوژی خود آورده است. ما وارد بحث دوران‌دیش علمی آنها نمیشویم چون از حوصله این مختصر خارج است. همین قدر میگوئیم که این افکار در پیدایش علوم مانند نشانه‌شناسی (Semiologie) و زبان‌شناسی (Linguistique) و کلمه‌شناسی (Semaontique) تأثیر فراوان داشته است.



روش‌های علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 شرح و تفسیر علوم انسانی